

داستانی بر مبنای زندگی ی رفیق
علی اصغر عرب هریسی

اثر چریک فدائی خلق رفیق شهید

مرضیه احمدی اسکویی



* سلام آقا معلم !

* سلام ... چه طوری پسر، گوسفنداتو کجا ول کرده ای، این جا چه می کنی؟

* گوسفندامون دارن می چرن، دیدم تو می آئی این جا، اومدیم بگیم که بده لباساتو ننه مون بشوره، چرا خودت می شوری؟

* چرا، مگه من بدتر از ننه ی تو می شورم، نی گا کن چقدر خوب چنگش می زنم.

* بلدی آقا، ولی بده تو بشوری، لباسای آقا معلم قبلی مونو هم می شست.

* چی بده ؟ این که آدم کارشو خودش انجام بده، یا این که دستانش سالم باشه و بده کارشو دیگرون واسش بکنن؟

اصغر به فکر فرو رفت . معلم حرف تازه ای می زد که او جوابش را نمی دانست . تا حالا چیزهایی غیر از این شنیده بود . معلم لباس هایس را توی چشمه می شست و آن ها را روی سنگ ها می گذاشت . اصغر با نگاهی حیران او را برانداز کرد، چشمان مهربان و سییل آویخته اش را . اولین بار که او را دید تصمیم گرفت وقتی بزرگ شد اولین کاری که می کند سییل هائی مثل سییل های معلم بگذارد و بعد هم برود معلم بشود، نه مثل آقا معلم قبلی که محلشان نمی گذاشت و اصلاً توی ده پیداش نمی شد، اگر هم می شد آن ها را به حال خود رها می کرد، بلکه مثل همین آقا معلم سییلو که همه ی بچه ها از روز اول از او خوششان آمده بود و حالا در برابر او نشسته بود. یک عالمه حرف داشت که بزند، اصلاً از دور که دیده بود " سییل " به طرف چشمه می آید به همین منظور گوسفنداشو به حال خود گذاشته و آمده بود تا با او صحبت کند . اما او یک باره حرفی زد که باعث شد همه ی حرف های خودش از یادش برود . او گفته بود این که آدم دستش سالم باشه ولی کاری را که می تونه خودش بکنه بده دیگرون واسش بکنن

معلم که نمی تونست دروغ گفته باشه ؟ و در این صورت باید " چنگیز خان " ارباب ده و خانمش و پسرانش همه، همیشه کار بد کرده باشن ! و همین طور که فکر می کرد به زبان آورد؛

* آقا معلم پس اون وقت " چنگیز خان " و خانمش و پسرانش همیشه کار بد میکنند ؟

* ارباب و زنشو میگی ؟

* بله آقا، اونا هر وقت میان، همه ی کاراشونو ما می کنیم ...

* خیلی میان ... ؟

* تابستونا میان، اما خیلی مهمون واسه شون میاد . اون وقت ننه هامون کار اونارو انجام میدن، دده هامون هم، خودمون هم ...

* خب دیگه تقصیر خودتونه ...

* ولی آقا اون اربابه ... !

* ارباب باشه، مگه چه طو می شه ؟

* ده، مال اونه . اگه ما واسش کار نکنیم ما رو از ده بیرون میندازه، ما گشنه می مونیم، گوسفندامون، خودمون

...

* چرا، مگه شماها کار بلد نیستین ... ؟

* ولی آخه زمین نداریم . زمینو ارباب به ما می ده ...

* از کجا آورده ؟

* از کجا ؟ از ...

راستی از کجا ؟ یادش اومد که ننه اش گفته بود ؛

* خدا داده آقا ...

* چرا به او داده، به پدر تو و سلمان و عباد و حسین و لطیف نه ؟

* ننه ام می گه خدا روزی رسونه، از سوراخ خونه آدم که روزیشو نمی ریزه تو . خدا ارباب رو وسیله ساخته، زمین

رو داده به اون، اون هم گذاشته ما روش کار کنیم . هم خودمون زنده بمونیم و هم به اون بدیم ...

* چرا خدا دده ی تو را وسیله ساخت ؟

* آقا معلم چه حرفی می پرسید !؟

به راستی جوابش دشوار بود. اصغر یک آن ارباب را در نظر آورد که روی تخت کنار استخر بزرگ باغش به

بالش لم داده، دست های سفید و تمیز و صورت قرمز و گوشتالو، موهای شانه خورده و براق و لباس های خوب و

تازه ی او را پیش خود مجسم کرد و آن گاه چشمان گرد و فرو رفته، چهره ی سیاه سوخته و استخوانی با ریش های

سیخ سیخ در آمده، " پاپاخ " (یک نوع کلاه روستائی) چرک و دست های پینه بسته و زمخت پدرش را هم به یاد

آورد ... نه ! اگر خودش هم جای خدا بود، ارباب را وسیله می ساخت نه دده اش را . و در حالی که به شدت به

خنده افتاده بود آنچه را فکر می کرد به زبان آورد ...

" سبیل " که شلوارش را می چلانند، مدتی همان طور به چهره ی او خیره ماند، چهره اش جدی بود . اصغر

فهمید که بی خود خندیده است . دهانش را بست . آیا او حرف بدی زده بود ؟ نگاه " سبیل " چنین می گفت .

اصغر نگاهش را از او دزدید و با چویدستی ی خود شروع به کشیدن خطوط نامربوط روی زمین کرد . " سبیل این

بار که حرف زد صدایش کمی گرفته بود ؛

* اصغر، هیچ وقت دیده ای ارباب مثل دده ی تو بیل بزنه، توی بیابون دنبال گوسفند بدوه، زیر آفتاب داغ عرق

بریزه، یونجه بچینه و یا علف درو کنه ؟

* نه آقا !

* هیچ فکر کرده ای که اگه ارباب هم مثل دده ی تو کار می کرد، خودش هم مثل اون می شد ؟ اونوقت اگه تو

باز هم جای خدا بودی زمینو به ارباب می دادی ؟

اصغر هر چه فکر کرد نتوانست مجسم کند که ارباب قیافه ی پدر او را پیدا کرده باشد . ولی " سبیل "

حتماً راست می گفت . او می بایست فکر می کرد . معلم حرف های عجیب غریبی می زد که او هرگز پیش از آن

نشیده بود . از جای برخاست و بدون خداحافظی پا به فرار گذاشت . گوئی گناهی مرتکب شده بود .

ننه اش گفت ؛ می خواستی بگی مگه تو از خدا بیشتر می دونی . اگه صلاح بود دده ی من هم می شد " چنگیز خان " ! لابد صلاح نبوده اصغر فکر کرد ، اگر به " سبیل " بگم می گه صلاح یعنی چه ؟ اونوقت چی جواب بدم ؟

* ننه ، صلاح چیه ؟

* پر حرفی نکن ، سرم رو بردی . صلاح ، صلاحه دیگه . بگو خدا این طور صلاح دیده ، تو کارهای خدا هم نمی شه دست برد

اصغر می دانست بی فایده است که با ننه اش حرف بزند . او جوابی روشن تر از این نخواهد داد . اما به " سبیل " چه بگوید ؟ در همین فکرها بود که خوابش برد .

وقتی همه ی بچه ها فکر کردن و نفهمیدند که چرا خدا زمین را فقط به " چنگیز خان " داده و اگر به همه ی دده های آن ها داده بود خیلی بهتر می شد ، وقتی هیچ کس نتوانست به " سبیل " بگوید صلاح یعنی چه ؟ وقتی همه پذیرفتند که اگه " چنگیز خان و زنش " هم مثل دده و ننه ی آن ها کار می کردند مثل آن ها می شدند ، دست هایشان پینه می بست و تنشان بوی عرق می داد ، آن گاه " سبیل حرف دیگری به میان کشید ؛

* پس بچه ها بعد از این هر وقت می گیم " خدا کرد " ، " خدا خواسته " ، دیگه حق نداریم تا دنبال علت کارهامون نگشته ایم ، زودی همه چیز رو بیندازیم گردن خدا و خودمونو راحت کنیم .

و آن وقت بود که بچه ها فکر کردند ؛ اگر دده های اون ها هم زمین می داشتند ، ارباب این همه زمین نمی داشت . آن وقت آن همه گندمی را که او می برد ، می شد بین همه قسمت کرد و همه ی شیر و پنیری را که او می برد ، می شد آن ها خودشان بخورند . سلمان گفت ؛

* آقا معلم ، پس ارباب ما چی ؟ اون همه فرش داره ، می گی یعنی به او هم خدا نداده ؟

* سلمان دستاتو نیگاه کن !

سلمان دست هایش را نگاه کرد ، همه هم به طرف دست های او برگشتند . انگشتانش را با شندره ی شلوار ننه اش بسته بود . هیچ جای سالمی در انگشتانش پیدا نمی شد . آن ها بسکه بریده و دوباره خوب شده بودند شکل اولیه ی خود را نداشتند . حالا " سبیل " آن دست های شندره پیچ شده را درون دست های بزرگ و قوی ی خود می فشرد .

* فرش ها را این دست ها به ارباب تو داده

سلمان جواب خوبی داشت ؛

* آقا ، ارباب پول نده ، جنس نخره ما چه طور می بافیم و مزد می گیریم ؟

* پول را از کجا آورده ؟

سلمان خواست بگوید خدا داده ... که حرفش را خورد ، چون باز هم همان قصه ی زمین و " چنگیز خان " می شد . " سبیل " گوئی فهمید که در فکر سلمان چه می گذرد ، گفت ؛ ها ... جواب بده ، اما اول از همه به گردن خدا

نداز .

همه ی بچه ها فکر کردند ؛ اگر می شد همه ی اون ها توی خونه هاشون فرش داشته باشن، "جمشید خان " چه طور می تونست اون همه فرش روی هم بچینه و هی بیره تو شهر بفروشه ...، اگر همه پول داشتن، می تونستن جنس بخرن و واسه ی خودشون کار کنن، نه برای " جمشید خان "...، تازه دیگه کسی هم اونا رو کتک نمی زد

داوود پرسید ؛ آقا، چه طور می شه ما هم همه مون پولدار بشیم و برای خودمون کار کنیم ؟

* سعی کنید جواب این سوال رو خودتون پیدا کنید، اما یادتون باشه جواب سوال تونو روی زمین پیدا کنید
با آمدن معلم تازه، هر روز دریاچه ی تازه ای به روی بچه ها گشوده می شد . آن ها یاد می گرفتند در باره ی ساده ترین چیزهایی که در اطراف شان می گذشت و آن ها هیچ وقت فکر نمی کردند، که ممکن است آن ها را تغییر داد، فکر کنند . دلیل بیابند و بفهمند که چه طور می شود آن ها را عوض کرد . وقتی بچه ها دور هم جمع می شدند دیگه خیلی حرف برای زدن پیدا می کردند . معلم گوئی آرام و بدون تشویش، فکر آن ها را به یک باره عوض کرده بود و آن ها ناراضی نبودند . چیزهای فراوانی وجود داشت که آن ها گوئی ندیده بودند و حالا می دیدند . هنگام گوسفند چرانی، پشت کارگاه قالی بافی، موقع یونجه چیدن، شیر دوشیدن، دروکردن، همیشه و همیشه آن ها پرسیدنی های زیادی می یافتند و معلم هم با حوصله جواب می داد . او دیگه شده بود پاره ای از مغز آن ها که اگر نمی بود، اندیشه های دیگرشان ره به جایی نمی برد . نه به این معنا که از عوض آن ها فکر می کرد، نه، ولی آن چه را که بچه ها می اندیشیدند و جوابش را نمی یافتند، معلم در یافتن اش به آن ها کمک می کرد .

اول ها که ارباب با فک و فامیل و مهمان های رنگ و وارنگ اش به ده می آمد ، آن ها همه گی جلو ماشین او می دویدند، با تحسین نگاهشان می کردند، بین آن ها و خود فاصله ای از زمین تا آسمان می یافتند . کسی حتا فکر نمی کرد که آرزو کند کاش می شد ماشین مال پدر اون ها باشد. اسباب بازی های ریز و درشت، دوچرخه و سه چرخه، رادیو، چیزهای خوردنی، لباس های تر و تمیز و خیلی چیزهای خوب دیگه هم که آن ها اسمش را هم نمی دانستند همین طور . چنین آرزوئی بزرگتر از آن بود که در دل های کوچک آن ها جای گیرد ! اگر هم فکر می کردند، با خود می گفتند: گیرم که این ماشین قرمز مال دده ی من باشد، اگه اون با دست های کبره بسته اش پشت اون بشینه با این پایاخ و لباس ها و صورت مگه میره ؟ چنین چیزی ممکن نیس . همه می خندند ! بچه های هم سن و سال خود را که ارباب و مهمان هایش از شهر می آوردند می دیدند، شرمی بزرگ اما بی دلیل احساس می کردند . گوئی کار بدی انجام داده اند، چه کار بدی ؟ هرگز به آن نیندیشیده بودند اول ها تا ماشین ارباب پیدا می شد بچه ها می دویدند. همه برای انجام کارهای او از هم دیگه پیشی می گرفتند و حتا گاهی با هم دعوا می کردند و هم دیگه را کتک می زدند که فلان کار را ارباب به من گفت، تو خودت رو انداختی جلو و پیش دستی کردی !

ارباب به وسیله ی مباشرین خبر داده بود که قردا می آید . معلم توی ده نبود، بچه ها هم دیگه را خبر کردند . غروب بود که توی صحرا هم دیگه را دیدند . قرار شد فردا کسی توی ده پیداش نباشد تا ارباب و بچه هاش نتونن به اون ها فرمون به دن .

* اما ننه هامون چی ؟

* اونا رو ولش، اونا نمی فهمن . عین ما که تا حالا نمی فهمیدیم . هر چی هم بگیم فایده ای نخواهد داشت، بی خودی چرا خودمونو خسته کنیم ؟

* می ذاریم کارشونو بکنن بعد بهشون می فهمونیم ...

* اگه اونا هم، کاری نکنن ارباب می فهمه که همه چی زیر سر آقا معلمه . بلائی سر اون میاره، بهتره به ننه هامون چیزی نگیم ...

قرار شد فردا صبح آفتاب زده هر یک از بچه ها بهانه ای برای رفتن به صحرا پیدا کنند و چنین کردند و روستا از بچه ها خالی ماند . شب که اصغر به خانه آمد، بند بزرگی تو باغچه کشیده شده دید که رویش پر از لباس شسته بود . لباس هائی که هیچ یک مال خود آن ها نبود . اصغر سال های پیش هم چنین چیزهائی دیده بود اما حالا دیگر نمی توانست تاب بیاورد . گلویش کیپ گرفته بود، ننه اش را دید .

* ننه اینارو تو شسته ای ؟

* آره ...

* چرا شسته ای ؟ مگه خودشون چلاقند . زن ارباب خیلی از تو چاق تر و سالم تره . خوب می خوره، خوب می خوابه . تو میری لباسای اونا رو می شوری، آخه واسه چی ؟ دهان ننه اش از حیرت باز ماند :

* خفه شو عنتر، مرده شور برده ... ! این حرفا رو از کجا یاد گرفته ای ؟

* راس می گم . چرا باید تو مفت جون بکنی ؟ مگه زمستون پاهات درد نمی کرد ؟ هی گفتی دده ببردت دکترو، کتکت هم زد و دکترو هم نبرد . میری تو آب سرد چشمه، هی رختای اونا رو می شوری که چی بشه ؟

* اون اربابه . پدر سوخته، چرا می شوری چیه ؟ خانم به اون خوبی و مهربونی، آدم جونش رو هم واسش بده کمه .

* آخه کجاش خوبه ؟ آب خوردن هم شماها می دین دستش . تازه پیف پیف هم می کنه که دستتون کثیفه ... ، چرا باید تو و ننه های دیگه خرجمالی بکنین، مگه شماها ... ؟

هنوز حرف اصغر تمام نشده بود که لنگه کفش پینه خورده، سنگین و به پهن آلوده ی ننه مثل توپ از بغل گوشش گذشت و اگه اون سرشو ندزیده بود معلوم نبود چه بر سر کله اش می آمد . اصغر به طرف در کوچه دوید، زیرا می دانست ننه آن قدر عصبانی است که به این سادگی ها دست از سر او بر نخواهد داشت . حق با او بود، هنوز یک پایش را از آستانه ی در بیرون نگذاشته بود که لنگه ی دیگر کفش به پایش خورد و پایش را به شدت به درد آورد . صدای ننه اش بلند بود که به او بد و بی راه می گفت :

* اگه ارباب بشنوه، بی چاره مون می کنه . کی گفته از این گه ها بخوری ؟ اگه دستم بیفتی دهنتم رو جر می دم.

اصغر محلش نمی گذاشت اما دلش سخت گرفته بود . ننه اش نمی دانست چرا این کار را می کند . اگر آقا معلم بود، می توانست به او بفهماند . ننه هرگز حرف اصغر را قبول نخواهد کرد . از حیاط که می گذشت شنید که ننه اش می گوید :

* دیگه خونه نیا ، می کشت شیر سگ خورده !

اصغر همچنان که می دوید سرش به لنگ های آویزان یک شلوار سفید خورد، ایستاد . ننه اش تو تاریکی او را گم کرده بود، شب کور بود و چشمانش شب ها نمی دید . لنگه ی شلوار را با کینه گرفت و دندان هایش را در آن فرو برد، اما هر چه زور زد نتوانست پاره اش کند، سگ صاحب مثل این که از لاستیک ساخته شده بود . دندان های اصغر به درد آمدند . شلوار را از روی بند کشید، مچاله کرد و زیر پیراهن گشاد خودش چپاند و با خود برد ... ، به صحرا که رسید زیر چنار بزرگ نشست، دو قطعه سنگ آورد و بعد به دقت شلوار را روی سنگ کوبید . هر بار که سنگ را فرود می آورد دندان هایش را با خشم بر هم فشار می داد، دلش گرفته بود . توی تاریکی چشمان تیز معلم را می دید که به او می نگرد و با سبیل های آویخته اش گاه می خندد و گاه چهره اش گرفته به نظر می رسید . او این جا بود، نمی توانست از این جا به دور باشد، کاش تابستون نمی بود . اصغر به طنین صدای سنگ ها، که در تاریکی و سکوت صحرا می پیچید، گوش فرا داد . سنگ ها یک ریز تکرار می کردند : صمد ... صمد ... (۱)

او به روشنی این صدا را می شنید . پس سنگ ها هم می دانستند او به کی فکر می کند . آیا سنگ ها به معلم فکر می کردند ؟ صدای پدرش را شنید که از دور او را صدا می زد . دست از کارش کشید، شلوار را مچاله کرد، به طرف چاهی که در آن نزدیکی ها بود دوید و آن را در چاه انداخت . آن گاه تازه احساس کرد که بازوهایش خسته شده اند . کینه دلش را سوراخ می کرد، کینه به ارباب و به زنش، و خشمی تلخ به ننه اش که گمان می کرد آن ها از آسمان افتاده اند . پدرش همچنان او را صدا می زد اما او جواب نداد، توی صحرا ماندن برایش راحت تر بود از این که دوباره به خانه بازگردد، رخت های شسته را ببیند و ننه اش را که او را به خاطر ارباب و زنش کتک زده بود، پایش هنوز درد می کرد .

صحرا خنکی ی دلپذیری داشت . زنجره ها گاه همه با هم می خواندند و گاه گوئی به هم جواب می دادند . اصغر فکر می کرد: زنجره ها به هم چی میگن ؟ بعد باز هم به یاد معلمش افتاد، رفقای دیگرش که با هم به صحرا می آمدند، با هم آواز می خواندند و با هم صحبت می کردند . زنجره ها هم از آن ها یاد گرفته بودند . کمی دیگر دقت کرد، حتا نتوانست تشخیص دهد که کدام زنجره صدای معلم را در می آورد، کدام صدای سلمان را و تقی و عباد و لطیف را ... ، بعد هم سعی کرد بفهمد آن ها صحبت های کدام روز آن ها را تکرار می کنند، به روشنی می فهمید:

* بچه ها پیدا کردین که چه طور همه تون می تونین واسه ی خودتون کار بکنین و پولدار بشین ؟

* آقا دعا می کنیم، خدا برامون پول می رسونه . جنس می خریم، قالی می بافیم، می فروشیم و پولشو می دیم همه چی می خریم .

* سلمان، مگه قرار نشد که اول در زمین راه چاره را پیدا کنیم ؟ تو که باز گفتی دعا می کنیم خدا می ده ... ؟

* آقا راست می گه، پسر ... ! آقا می دونیم چه کنیم . اگه بشه پول های ارباب را، زمینش را و فرش هاشو قسمت کنیم به همه مون می رسه .

* اون که نمی ده ...

* معلومه که نمی ده، به زور می گیریم ...

* زورمون کجا بود پسر ؟

* زورمون ؟ به ... مگه ندیدی پسر ارباب قد ماهاس، چقدر دست و پا چلفتی . اون روز گوسفند سیاه من رفت به طرفش، اون قدر ترسید که شاشید تو تونیونش . به اندازه ی انگشت کوچک من هم زور نداره ... ، پدرش هم به چاقیش نگاه نکن، از پس همه ی جوانای ده که برنمیاد ...

* عوضش اون هم تو شهر آدم داره، ژاندارم داره ...

* ما هم تو روستا خیلی آدم داریم، تو چی می گی ؟

کم مانده بود کار بچه ها به دعوا بکشد که معلم دخالت کرد:

* نه بچه ها، این جوری ها نیس . از بین بردن ارباب ها به این ساده گی ها نیس، تنها با یک روستا نمی شه . باید دیگر روستائیان هم بخوان که مثل شما با ارباباشون روبرو بشن . اون وقت دیگه ارباب ها تو شهر دستشون به جایی نمی رسه و این کار به این ساده گی ها نیس . باز هم باید در این باره فکر کنید، ببینید چه مشکلاتی پیش میاد .

زنجره ها همچنان می خواندند . اما اصغر به خواب رفته بود و دیگر نمی فهمید آن ها چه می گویند . در خواب هم معلمش را می دید، رفقاییش را، صحرا و صحبت هائی را که آن همه دوست می داشتند . یک بار هم دید که همچنان شلوار ارباب را با سنگ ها می کوبد . سنگ را که محکم فرود می آورد به پایش خورد از خواب پرید، پایش به شدت درد می کرد همان جایی بود که ننه اش زده بود .

جای " سلمان " در کلاس خالی بود . بچه ها همه آشفته و گرفته به نظر می رسیدند . گمان می کردند الان معلم هم مثل آن ها پریشان و غمگین خواهد بود . اما شگفت این که، سر حال تر از همیشه وارد کلاس شد .

* چیه، اخماتون رفته تو هم ... ؟

کسی جواب نداد . معلم همه را یک یک برانداز کرد، بعد سرش را زیر انداخت و مدتی هم قدم زد . همه ساکت بودند، بعد صدای خشن معلم در سکوت پیچید:

* باید به من بگین از چی دلخورین ؟ از این که مردی حساب خودشو با نامردی تصفیه کرده ؟ آیا شما از این که سلمان با جرأت و مردانه گی، اربابش را به سزای بی شرمیش رسانیده ناراحتین ؟

همه سرشان را به زیر انداختند . جریان از این قرار بود که جمشید خان از مدت ها پیش به خواهر سلمان چشم دوخته بود و با این که زن و بچه داشت، به چشم بد به او نگاه می کرد . پدر سلمان مرده بود، خودش و خواهرش برای جمشید خان کار می کردند و خرج دوا و دکتر ننه ی مریض شان را در می آوردند . حالا مدتی بود که جمشید خان به خواهر سلمان نظر داشت، تا این که دو روز پیش به خانه شان خواستگار فرستاد . آن ها خواستگار را بیرون کردند و دیگر خواهر سلمان به کارخانه نرفت . خودش را ارباب گیر آورد، به بهانه ای به کار خونه کشوند و تا می خورد زد . سلمان هم از رو نرفت دخی را چنان به صورت ارباب کوفت که خون چهره اش را پوشاند

و هر طور شده بود خود را با دست و پای شکسته به خانه رساند و حالا به مدرسه نیامده بود . معلم از بچه ها می پرسید که چرا دلخورند ؟ عباد به حرف آمد:

* آقا ما از این دلخوریم که کسی از بچه ها اونجا نبود به سلمان کمک کند وگر نه پدر جمشید خان را به آتش می کشیدیم ... ، دست های زمخت و کودکانه اش را گره کرده بود، بغض گلویش را گرفت و دیگر نتوانست دنباله ی حرفش را بگیرد ... ، تقی سرش را بلند کرد:

* آقا ما هم واسه همین دلخوریم ... و آن گاه لب های دیگر هم جنیبند و همین کلمه را تکرار کردند . معلم به تک تک چهره های گرفته اما خشن نگریست . آن گاه بچه ها دیدند که لبانش به خنده باز شد . از زیر سیل های آویخته اش، دندان های سفید او نمایان گشت . آن گاه به قهقهه خندید، نه یک بار بلکه چندین بار... و آن گاه بچه ها دیدند که معلم از جیب شلوارش دستمال یزدی ی چروک و کهنه اش را در آورد و چشمانش را با آن پاک کرد . آیا معلم می گریست ؟ آری، ولی چرا ؟ مگر همین الان او نمی خندید، آن هم به قهقهه ؟ راستش این بود که او وقتی شکوفه های کوچک و بارور خشم را تماشا کرد و آن گاه شکوفائی ی پر شکوه آن ها را در نظر آورد دلش از شوق و امید سرشار شد . او که قلبش انباشته از کینه و خشم طبقاتی بود، او که می دید آنان که باید در برابر ستم برخیزند، آن ها که آگاهند، آگاهی ی خود را حقیرانه به تن آسائی و مقام و پول و زندگی ی راحت قربانی کرده اند و برای توجیه سکوت ننگین خود خروار خروار دلیل می تراشند و بهانه می آورند، اینک این مشت های کوچک را می دید که آماده ی فرود آمدن به گرده ی ستم گران خویشند، آری او می گریست . اشک او اشک شوق، اشک امید و گل شکفته ی آرزوئی دیرینه بود . هنوز دو ماه از حادثه ی تابستان نمی گذشت که این اتفاق افتاده بود . جریان تابستان از این قرار بود:

ننه ی اصغر لباس های ارباب را به خانه شان برده بود که بشوید و یک شلوار تازه ی ارباب ناپدید شده بود . ارباب دستور داد همه ی خانه ها را گشتند اما پیدا نشد که نشد و به خاطر همین یک شلوار بود که ارباب به صورت ننه ی اصغر سیلی زد . علاوه بر آن دستور داد که آن سال نصف سهمیه ی گندم دده ی اصغر را به عنوان جریمه بپردازند . پدرش را هم به دوستاق خانه ی خودش فرستاد که یک طویله ی نمور و کهنه بود و هر بار روستائیان خطا می کردند او آن ها را به دوستاق می فرستاد و تقریباً هیچ وقت خالی نبود . بچه ها قبلاً به این دوستاق به چشم یک چیز ضروری می نگریستند . تصورشان این بود که دوستاق باید باشد، چون ارباب چنین می خواهد، ولی این بار دیگر چنین فکر نمی کردند بلکه می گفتند:

دوستاق نباید باشد، چون ارباب آن را خواسته است. به هر حال آن سال تابستان ارباب خشمناک تر هم بود. بچه ها می دیدند که این جا و آن جا بهانه می گیرد، کتک می زند و داد می کشد و سر هر بهانه ی کوچکی دده هایشان را به دوستاق می فرستد . بچه ها تعجب می کردند که چه طور کسی چیزی نمی گوید ؟ باز به یاد می آوردند که خودشان هم در گذشته این چیزها را می دیدند و باز در خدمت کردن به او هز هم پیشی می گرفتند. عوض آن سال ها را حالا در می آوردند. هر روز آفتاب زده جیم می شدند و شب دیرگاه به خانه بر می گشتند، مگر این که ارباب آن ها را توی صحرا گیر می آورد و برایشان کاری رجوع می کرد، تازه دنبال آن کارها هم با اشتیاق نمی

رفتند . بلکه در دل خود هزاران فحش می دادند . یک آرزو در دل همه ی بچه ها وجود داشت : هر طور شده ضرری به ارباب بزنند . یک روز غروب که اصغر به خانه برمی گشت جلوتر از او دو پیر مرد نیز می رفتند، یکی حسین قلی، دائی ی اوغلی بود و دیگری بایرام علی . با هم چنین صحبت می کردند:

* امسال ارباب خیلی عوض شده، معلوم نیس چشمه؟

* سال های پیش هم بهتر از این نبود، اما امسال میگن مرض گرفته ...

* چه می دونم، می ترسم محصولمونو هم به باد بده.

* چه طو مگه ؟

* هیچی، هر شب تو خرمن جا می شینه و با مهموناش خوش می گذرونه و به جای چراغ هم آتش روشن می کنه . می گه از شعله ی هیزم ها لذت می برم . گندم ها را هم تل کرده ایم اون نزدیکی . اگه یه شب باد بیاد و یه تراشه از چوب های نیم سوخته را بندازه روشن خدا می دونه چی پیش میاد . بهش که می گم، می گه طوری نیست

* خوب دیگه اون که دستاش مثل ما تاول نزده، اون که عرق نریخته چه می دونه چه قدر زحمت کشیده ایم ...

مردها دور شدند . اصغر از خوشحالی دست هایش را به هم کوفت . آن چه را که دنبالش می گشت پیدا کرده بود . تمام شب را فکر کرد، هیچ چیز بهتر از این نمی شد . دده اش هنوز تو دوستاق بود . با این که از ننه اش دل چرکین بود ولی یادش نمی رفت که چگونه ارباب به کدنه ی پیر زن سیلی زد وقتی نقشه اش را به عباد گفت، عباد از خوشحالی به هوا جست .

* آفرین، عجب نقشه ای کشیده ای . آره ... می گم به بچه های دیگه هم بگیم یا نه ؟

* دست کم به تقی و جعفر هم می گیم . دده های اونارو هم بی خودی انداخته تو دوستاق .

* نه بذار اول فکرامونو بکنیم . اگه نتونستیم، به اونا هم می گیم ...

* من جای شیشه ی نفت مونو می دونم . ننه هم خونه نیست، برای پدرم ناهار می بره بالای کوه، شب برمی گرده . همین الان میدوم میارم که قایمش کنیم، شب درش بیاریم .

* نه پسر، اگه یه وقت ننه ات فهمید، یا شیشه افتاد شکست گند کار در میاد، شیشه نمی خواهیم . من دیده ام ننه ام از شندره پارچه، گلوله درست می کنه می زنه به نفت و می بره به کوه تو مزرعه . از همونا درست می کنیم، بعد هم این جا توی گندم ها قایمش می کنیم .

* می گم ارباب نمی فهمه ما بودیم ؟

* تو خواب هم نمی بینه پسر، از کجا می دونه . تازه خودم شنیدم که حسین قلی، دائی ی اوغلی گفت چند بار به ارباب گفته که ممکنه گندم ها آتش بگیرن و او گوش نداده .

خرمن جا از نزدیک واری شد . باید بچه ها جایی پنهان می شدند که آن شب به محض رفتن ارباب به آن جا بیایند و تا ارباب به خانه اش برسد آن ها آتش را زده باشند که ارباب خیال کند آتش سوزی از بقیه ی آتش هائی بوده که خودش روشن کرده بوده . این گندم های تل شده بیشترین قسمت گندم ده بود که هر سال به ارباب می

رسید . سهم او را زودتر حاضر می کردند تا وقتی اواخر تابستان از ده می رود قبلاً آن را فرستاده باشند . امسال گندم ها بیشتر از همیشه بودند.

ننه ی اسکندر می زائید . از خوش شانسی، ننه ی اصغر در خانه نماند و پیش آن ها رفت . اصغر، عباد را هم از صحرا به خانه شان فرستاد تا در خانه شان بوئی نبرند . اما اصغر وقتی بالای درخت نشسته و منتظر بود تا ارباب بساطش را به چیند، عباد را دید که بی صدا خود را از درخت بالا می کشد . او تاب نیاورده بود در خانه بماند، نمی بایست اصغر را تنها بگذارد این نامردی بود. با هم بالای درخت نشستند، خوب هم شد چون اصغر احساس می کرد که کم کم خوابش می گیرد. عباد که آمد خوابش پرید . ارباب و مهمان هایش می گفتند و می خوردند و می خندیدند ... ، عباد گفت : بین چه بلبل زبونی ئی می کنه ! همه ی عصبانیتش را نگه داشته برای دده های ما، انگار همون آدم سگ اخلاق نیست ... ، اصغر گفت : او ما را داخل آدم که نمی دونه ...

* باشه بذار امشب حسابشو می رسیم ...

مردان ده با تمام تلاشی که کردند چیزی از خرمن باقی نماند . اصغر و عباد هم همپای همه برای خاموش کردن تل گندم تلاش می کردند . شعله های آتش برای آن ها منظره ی دیگری داشت . توی روشنائی ی آتش می شد رضایتی را که در چشمانشان موج می زد آشکارا دید . ته دلشان یک کم می ترسیدند، اما از طرفی کینه شان را کمی خالی کرده بودند و سبک بودند . تنها یک آرزو داشتند: کاش تابستان زودتر تمام شود، معلم به ده برگردد و آن ها بگویند که چگونه انتقام گرفته اند.

زمستان سخت و تلخی گذشت . ارباب سهمیه ی گندم روستائیان را به جریمه ی خرمن سوخته برد . هیچ کس به بچه ها مشکوک نشد . همه گمان کردند آتش سوزی تصادفی بوده است و مقصر ارباب را می دانستند . بچه ها هم مثل گرسنه گی و قحطی ی آن سال را تحمل کردند . اما آن ها احساس دیگری داشتند، نه نفرین می کردند و نه گله مند بودند، انتقام کینه ی دیرینه بسیار شیرین بود...

اصغر داشت مشتری های خردسال اش را راه می انداخت . سر بساط لبوفروشی ی او هیچ وقت خالی نبود . زمستان بود و سرما در تبریز غوغا می کرد . او محله های فقیر نشین را با چهار چرخه ی خود می گشت و داد می زد: داغ و شیرینه لبو، بدو تموم شد لبو، ملحمه شیرینه لبو... . بچه ها یک قران های خود را با دست های کبود و کرخت شده شان به او می دادند، بچه هائی که زیاد از او کوچک تر نبودند . اصغر به خوبی بساط اش را اداره می کرد . آن روز هم به شوق دیدار معلم کارهای اش را انجام می داد . هر عصر به خانه ی معلم می رفت، رفقای معلم هم می آمدند. صحبت ها همه خوب و شیرین بود . اصغر همه را با اشتیاق گوش می کرد و به یاد می سپرد . آن ها هم با درد و فقر آشنا بودند، از زندگی فقرا حرف می زدند و بر سر این که چگونه می شود این همه اختلاف طبقاتی و ستم را از بین برد بحث می کردند . اصغر کتاب های خوبی هم می خواند، آن جا هر روز چیزهای تازه ای می آموخت . خیلی چیزها بودند که او هنوز یاد نگرفته بود . آرزو می کرد سلمان و تقی و عباد هم این

جا بودند، آن‌ها هم جواب سوالات فراوانی را که در ده جوابی برای آن‌ها نیافته بودند می‌یافتند. تصمیم گرفت هر وقت به ده رفت آن‌ها را هم با خود به شهر بیاورد. آن‌ها همه بعد از کلاس ششم دیگر درس نمی‌خواندند، به فرش بافی می‌رفتند و زندگی ایشان را می‌گذراندند. اصغر در شهر کار می‌کرد و پیش معلم می‌ماند. حالا دیگر او شهر را خوب می‌شناخت، چون بیشتر محله‌ها را با چرخ دستی‌ی خود برای فروش لبو گشته بود. وقتی این تصمیم را با معلم در میان گذاشت او هم پسندید، فکر خوبی بود. بچه‌ها توی شهر بیشتر یاد می‌گرفتند و راه را از چاه می‌شناختند.

باز هم در صحرا نشسته بودند، اما معلم نبود. در عوض می‌دانستند که اصغر از پیش معلم آمده است. با اشتیاق به حرف‌های او گوش می‌دادند، او خیلی چیزها می‌دانست.

* رفقای معلم هم مثل او خوبند؟

* آره عین خودشن، با هر کی دوسته مثل خودشن...

* مگه می‌شه اون با آدم‌های بد رفیق بشه...؟

* باز هم از ارباب‌ها صحبت می‌کنین؟

* آره... از ارباب‌های زیادی که همه مثل چنگیزخان هستن...

* از جمشیدخان چی؟

* از او هم، از خیلی چیزهای دیگه هم...

* به ما هم بگو...

* باشه می‌گم، من از وقتی شهر رفته ام خیلی چیزها یاد گرفته ام، بپرسین تا بگم...

* ما چه می‌دونیم تو چی یاد گرفته‌ای، خودت بگو...

* خب ببینید حرف مون از ارباب‌ها بود. اون وقت‌ها ما درست و حسابی نمی‌دونستیم ارباب‌ها همه مثل

همدیگه هستن... و یک چیز دارن که بقیه‌ی مردم ندارن، می‌دونید چی؟

* زمین...

* کارگاه فرش...

* نه، فکر کنین برای داشتن زمین و کارگاه هم یک چیز لازمه که ما اونو نداریم و اون پول است. حالا چرا ما

نداریم، باید خوب به این فکر کنیم. اولین بار که من با معلم حرف زدم، پرسید چرا ارباب زمین داره، گفتم خدا

داده، یادتونه دیگه؟ شماها همخ توی کلاس همین جوری گفتین.

* آره سلمان هم گفت قالی‌ها را خدا به جمشیدخان داده.

* معلم هم دستامو گرفت تو دستت و گفت: این دست‌های تو قالی‌ها را به اون داده نه خدا.

* آره حالا دیگه می‌فهمم چه طور می‌شه اون‌ها هر روز ثروت شون زیادتر می‌شه، ما فقرمون. دلپش روشنه،

ما کار می‌کنیم اون‌ها بهره‌شو می‌برن. مثلاً همین ارباب اصلاً چه طور شد که صاحب ده ما شد؟ یه وقتی

اجدادش با زور و تهدید آن‌را صاحب شدند و بعد از چندین نسل حالا رسیده به چنگیزخان. یا ممکنه همین

پدربزرگش یه وقتی قحطی و خشک سالی بوده و دهقانان فقیر دسته دسته از گرسنه گی می مردند، او که کمی ثروت داشته زمین این دهقانان را به قیمت خیلی ارزان مثلاً به مقدار کمی نان از دست شان خارج می کردند و به این ترتیب حالا کم کم چنگیزخان صاحب تمام این ده شده و حالا هر روز هم ثروتش زیاد می شه، خودش که زحمتی نمی کشه، ما کار می کنیم و او محصول برمی داره .

* پس ارباب های شهر چی؟

* ارباب های شهر هم یک جور دیگه هر روز ثروتشان را زیاد می کنند . به آن ها سرمایه دار می گویند .

* تو شهر ارباب زیاده ؟

* آره ، ولی نه به اون زیادی ئی که تو خیال کنی همه توی شهر اربابن . اصلاً نمی تونه ارباب زیاد باشه، چون اون وقت کی کار می کنه که ارباب بتونه واسه ی خودش پول دربیاره و ثروت شو هی بیره بالا...

* تو شهر هم ارباب ها زمین دارن ؟

* نه، تو شهر که مثل ده زمین خالی نیس ... همه جا ساختمونه . تو شهر بیشتر کارخونه دارن . آن ها اول یه کم سرمایه به کار میندازن بعد هی بوسیله ی کاری که از دیگران می کشن سرمایه شون زیادتر و زیادتر می شه . پول هم که از آسمون نمی ریزه، مال مردم روی زمینه مال همه . اونائی که مثل ما فقیرن و سرمایه ندارن به کار بندازن، باید برای سرمایه دارها کار کنن و با زحمت و کار خود ثروت آن ها را زیاد بکنن .

* آن ها کارخونه ی چی دارن ؟

* هر جورش دیگه، آجرپزی، کبریت سازی، پشم پاک کنی، قالی بافی و از این جور چیزها .

* رعیت اونا چه کار میکنن ؟

* اونا دیگه رعیت نیستن، کارگرن . صبح می رن سرکار و شب میان .

سلمان گفت : مثل ما دیگه، منتها ما تو خونه هامون واسه ی ارباب کار می کنیم .

* همین دیگه، فرق شما با اونا همینه . فرقای دیگه هم دارین، کارگرا دیگه نمی تونن مثل تو عشقی کار کنن . این جا شما بافتن قالی را به عهده می گیرین و اگر هم یک ساعتی نخواستید کار کنین یک ساعت دیگه می شینین می بافین . اون جا دیگه کسی حق نداره بیرون بیاد ... نمی شه که قالی هر وقت تموم شد شده . همه ی بچه ها صبح که میان سرکار شب هم برمی گردن، مزدشونو هم روزانه می دن . (۲)

* مزدشون زیاده ؟

* زیاد کجا بود . من اول ها که شهر رفته بودم می رفتم قالی بافی، چون کار دیگه ای بلد نبودم . یه زیرزمین مرطوب و تاریکه، نه آفتاب می بینه نه چیزی، بچه ها ردیف نشسته اند یک ریز می بافن، یکی هم بالا سرشون می گرده . کسی حرف بزنه یا سرشو بگردونه می زنه تو سرش . مزد هم این قدر کمه که نون خالی هم به زور می شه با مزد یک روز خرید . خیلی نامردن ...، آخرش هم تاب نیاوردم، یه روزی که نماینده ی ارباب بچه ی بغل دستیمو بی خودی زد، بی شرف نشونش کرده بود و هر روز می زدش، باهاش دعوا کردم . کتکم زد و بیرونم کرد، رفتم بساط لبو فروشی راه انداختم این خیلی راحت .

* پس وضع کارخونه ها خیلی بده بابا ...

* آره، معلم می گه وقتی همین جوری کارخونه ها سرمایه دار دارن، وضع کارخونه ها بهتر از این نمی شه . چون اون ها فقط به فکر ثول خودشونن که چه جوری زیادترش کنن . هیچ وقت هم مزد کارگرا رو آن قدر زیاد نمی کنن که زندگی راحتی داشته باشن .

* تو شهر پول زیاده ... ؟

* گفتم که، برای سرمایه دارها زیاده اما برای آدمائی مثل ما همه جا یک جوهره . تو شهر زندگی از ده هم بدتر و مشکل تره، یعنی خرج زیادتره .

* خوش به حالت اصغر، تو دیگه داری واسه ی خودت کار می کنی و دیگه کسی بهت زور نمی گه.

* آره ولی من از صبح تا شب، بعد از این ور و آن ور دویدن مگر چه قدر پول در می آورم و تازه این در ظاهره که کسی به من زور نمی گه . خودتون می دانید که تو این دوره آدم فقیر و بی پول هیچ کجا اعتبار نداره، هر جا می ره بهش زور می گن و دستش می اندازن... ، معلم می گه اصلاً زندگی باید یک جور دیگه باشه .

* چه جوری ... ؟

* می گه این جوری خوبه که آدما همه با هم کار کنن، به هم دیگه کمک کنن ولی طوری باشه که زندگی ی همه هم خوب به چرخه . یعنی ارباب دیگه تو کار نباشه، کسی پول ها رو روهم جمع نکنه و هیچ کس مفت خوری نکنه .

* مثل ارباب و مهموناش ؟

* آره دیگه، همه ی اونائی که مثل ارباب ما هستن .

* یعنی می شه یه روزی این طوری بشه ؟

* آره، معلم می گه می شه این کار رو کرد، گرچه خیلی زحمت داره چون مفت خورا که آسون و ساده دست از مفت خوری شون نمی کشن ...

* کاش اون روز زودتر برسه !

* چی چی رو زودتر برسه، کجاس که برسه . این خود ماهائیم که باید زحمت بکشیم اون روز رو بیاریم، الکی که نمی یاد ...

* عباد، آخرش کار گيرت اومد ؟

* آره می خوان کارخونه بسازن، زمینو می خوان خاک برداری کنن . می گم چه طوره تو هم بیائی اون جا ... هم مزدش بد نیس هم کارگر زیاده می تونیم باهاشون حرف بزیم .

* بریم با صمد هم مشورت کنیم، ببینیم چی می گه ...

* من گفتم، خیلی هم خوش حال شد . می دونی تو که لبو فروشی می کنی که نمی تونی خوب و درست و حسابی با کسی حرف بزنی و بهش به فهمونی چی به چیه ...

* چرا از بین مشتری هام آدم های خوبی پیدا کرده ام، از همه چی با هم صحبت می کنیم . من همش تو محله ی فقیر نشین می گردهم، با بچه ها صحبت می کنم، بهشون می فهمونم که علت فقرشون چیه، بهشون کتاب هم می دم .

* درسته، می دونی تو هیچ کجا بی کار نمی نشینی ولی تو کارخونه هر چی باشه آدمای بهتری گیر میان که همه مثل ما زندگی ی پر زحمتی داشتن، هر روز هم عوض نمی شن و کار هم به این زودی ها تموم شدنی نیس ...

* مگه کارخونه چی می سازن ؟

* ماشین سازی، حالا تا هفت هشت سالی کار داره، کارگر هم زیاد می خوان .

* چه قدر می دن ؟

* به کارگرائی مثل ما از پنج تومن بگیر تا ده تومن ... ، پولش که واسه ی ما مهم نیس، مهم اینه که گفتم می تونیم با کارگرا صحبت کنیم و به اون ها به فهمونیم تو دنیا چی می گذره . آخه باید اون چه رو یاد گرفته ایم به دیگران یاد بدیم دیگه ...

* باشه میام ، از فردا صبح . اما پس خودمون کی چیز می خونیم و یاد می گیریم ؟

* شب ها، صمد گفته اگر هم خودش نباشه بهروز و علی و کاظم که هستن .

بدین گونه آن ها همیشه از همه جا و همه کس می آموختند . بینشی که صمد و رفقای دیگر به آن ها داده بودند باعث شده بود که هیچ چیز از چشم تیزبین آن ها به دور نماند . برای راهی که در آینده در پیش داشتند، از حالا در هر قدم توشه ای برمی گرفتند زیرا که می دانستند راهی بسیار طولانی و دشوار است . کار، آموزش گاه خوبی بود . این است که آن ها در یک جا بند نمی شدند . از هر کاری چیز تازه ای می شد آموخت . اصغر مدتی در خاک برداری ی کارخانه کار کرد، اما آن جا را برای آگاه کردن کارگران زیاد مناسب نیافت . چون که هم از نظر سنی معمولاً کوچک تر از دیگران بود و هم این که کارگران بیشتر زن و بچه داشتند و پایبند آن ها بودند . هیچ فرصت اضافی ئی نمی ماند که به شود در بیرون با آن ها صحبت کرد . هر روز هم کارگران عوض می شدند و تا می آمد به کسی اعتماد کند او می رفت و دیگری جای اش را می گرفت . آن ها معمولاً از بخش ها و روستاهای اطراف می آمدند و هیچ گاه وقت اضافی نداشتند . کار هم خسته کننده بود و شب ها امکان مطالعه و آموختن نمی ماند . کتاب فروشی کنار خیابان کار خوبی بود، مخصوصاً که دیده بود در این بساط ها، غیر از کتاب نوحه و قصه های به درد نخور قدیمی و یا کتاب های مربوط به روابط جنسی، چیز دیگری یافت نمی شد . او می توانست کتاب های خوبی در بساط اش بگذارد و در محله های پائین شهر بهانه ای بیابد برای روشن کردن فکر هم سن های خود . صمد کتاب های ارزان قیمت و خوبی برای بچه ها می نوشت، او می توانست آن ها را برای بچه ها بخواند . بدین ترتیب او به کمک صمد و بهروز و سایر معلمین اش بساط کوچکی جور کرد و به محله های فقیرنشین رفت و یک کتاب خانه ی سیار راه انداخت . او خیلی زود مشتری های زیادی جمع کرد . با وجود این که زیاد کار می کرد ولی با استفاده از فرصت، خودش نیز کتاب های درسی می خواند . معلمین اش گفتند، حالا که وقت زیادی از تو نمی گیرد، بهتر است مدرکی هم داشته باشی شاید به درد بخورد .

* کجایی پسر، چه کار می کنی، چرا دیگه به ده سر نمی زنی ؟ همه را از یاد برده ای .

* آخه وقتی پیدا نمی کنم جعفر، اون جا کاری هم ندارم ...

* چه کاری بهتر از این که به ننه ات سر بزنی ؟

* نه، این طورها هم نیست، کارهای مهم تری هم گیر میاد، کارهایی که انجام آن ها از دیدن پدر و مادر مهم تره

...

* می دونم، ولی ننه ات هم به گردن تو حق داره، باید اونو هم ببینی ...

* می دونی جعفر، من نمی تونم خودمو فقط مال ننه ام بدونم، اگر با اون باشه می گه اصلاً از کنار من جم نخور... می فهمی... ، ولی این که نمی شه، ما که نباید مطابق میل اونا رفتار کنیم . یادته وقتی صمد ما رو از خیلی چیزها آگاه کرد چه قدر غصه خوردیم که چرا قبلاً چیزی نمی دونستیم . حالا هم خیلی ها هستن که مثل اون وقت های ما چیزی نمی دونن، ما باید آن چه را که یاد گرفته ایم به اونا هم یاد بدیم .

* تو راست می گی، ولی راست اش من نمی تونم پدر و مادرمو ول کنم بیام شهر . هنوز هم قالی می بافم خیلی هم سخته زور بشنوم ولی چاره ای ندارم .

* چاره ای ندارم چیه ؟ تو نمی خواهی چاره ای داشته باشی وگرنه چه طور سلمان و عباد و خیلی از بچه های دیگه الان اومدن این جا، هم زندگی شونو می گذرونن و هم سعی می کنن اون چه را می دونن هر جا ممکن باشه به دیگران یاد به دن . کسی که دلش به حال ما نسوخته، این خودمونیم که باید به افراد مانند خودمون حقایق را به فهمونیم که چه طور فکر کنن و چه طور برای بدبختی هاشون چاره ای بیندیشن ...

جعفر شرمنده شد، حق با اصغر بود . اما او نمی توانست مثل اصغر فکر کند، بی خیال نبود اما مثل او جرأت نداشت . دل چندان خوشی هم از پدر و مادرش نداشت که بگوید ولی به هر حال پیش اون ها می موند . ساکت شد و دیگه چیزی به اصغر نگفت، چیزی نداشت که بگوید . وقتی خواستن از هم جدا بشن، اصغر گفت :

* به ننه ام بگو اصغر زنده اس و سلام می رسونه، همین ! به فکر من هم نباشه نون خودمو در میارم . اون هم که می دونم زندگی شو از راه دو سه تا گوسفند می گذرونه، دیگه منو می خواد چی کار ؟

* عباد، کتاب تازه ی صمد رو خوندی ؟

* آره، میگم چه قدر اون ماهی ی سیاه شکل من و تو ست ... ما هم نخواستیم تو چهار دیواری ی کوچک ده مون بمونیم .

* ولی فرقمون اینه که صمد بهمون یاد داد که کودوم جویبار به دریا می رسه .

* آره دیگه، تازه بعدش هم او و بهروز و کاظم و علی مثل اون مارمولک خنجر بهمون دادن و مشکلات راه را بهمون شناسوندن . اونا خیلی حق به گردنمون دارن .

* تو راست می گی، اما خود ما هم خواستیم که راه بی افتیم . " راه افتادیم و ترسمون ریخت " (۳). مگه خودت نمی گفتی که جعفر هنوز مونده تو ده و واسه ی جمشیدخان قالی می بافه و توسری می خوره ؟ چسبیده به ننه و دده اش و جرأت بیرون اومدن از اون جا رو نداره ...

* خوب دیگه، حالا ببینیم ما هم می‌تونیم مثل ماهی سیاه کوچولو به دریا برسیم یا نه ؟
* به هر حال ما تو رودخونه ای هستیم که به طرف دریا میره، خودمون هم از هیچی نمی‌ترسیم، حالا ممکنه توی راه بمیریم .

* و "این مهم نیست که مرگ ما را کجا غافل گیر بکند، مهم این است که زندگی و مرگ ما چه تأثیری روی دیگران داشته باشه!" (۴)

* آره همین جوریه، من به این ایمان دارم .

* راستی چرا بساط کتاب فروشیت رو جمع کردی ؟

* احساس کردم وقتی فقط کار فکری می‌کنم خیلی راحتم . گفتم نکنه راحتی تن لشم بکنه ... عمه گی خویه، کار جسمی خسته کننده است اما بیشتر به دلم می‌چسبه دلم نمی‌خواد دستام و تنم ورزیده گی شونو از دست به دن . درس هم دیگه بسمه، ۹ کلاس از سر من هم زیاده می‌خوام چی کار . شاید مدتی بعد دوباره کار دیگری گیر بیاورم ...

* چته اصغر، باز دل خوری ... ؟ به صمد فکر می‌کنی ؟

* آره، مگه میشه فکر نکنم ... ، هنوز نمی‌تونم باور کنم که دیگه اونو نمی‌بینم همیشه باور کرد...

* واسه همه مون دشواره ...

* عباد، بهروز میگه چیزی در باره اش بنویسم . می‌خوان یک شماره ی " آرش " مخصوص اون در بیارن . خودم هم احساس می‌کنم من و تو و رفقای ما بیش از همه وظیفه دارن در حق او بنویسن . اما باور کن خیلی تلخه که باور کنم صمد مرده است . چه طور میشه اینو باور کرد ... ؟

* این واقعیت تلخیه که باید باورش کنیم ... ، صمد در وجود من و تو زنده است . در وجود امثال ما هم همین طور . وظیفه ی ما الان ننه من غریبم در آوردن نیس . باید به دشمنی که الان داره خوشحالی می‌کنه ثابت کنیم که کور خوانده ... ، یادته یه روزی می‌گفتیم ما مثل اون ماهی ی سیاه کوچولو هستیم . الان که فکر می‌کنم می‌بینم این صمد بوده که ماهی ی سیاه کوچولو بوده، من و تو باید همون ماهی ی قرمزی باشیم که وقتی قصه ی ماهی سیاه کوچولو تمام شد دیگه به خواب نرفتن ...

* حق با توست . اگه خود صمد هم زنده بود همینو می‌گفت . همین الان میرم که بنویسم اما به نوشتن قناعت نمی‌کنم . بذار ثابت کنم که چه طور صمد ممکن نیست بمیرد و وعده های دشمن به خودش تو خالی است . چه " صمد مثل قهرمان یک حماسه بود که در اوج هیجان زندگی اش جاودانه شد " (۵) . من نمی‌تونم فقط به یاد او بنویسم و بس کنم . من و تو و پولاد و لطیف و سلمان و همه ی بچه های دیگه باید صمد رو، راهشو زنده کنیم . اون وقته که احساس می‌کنیم اونو که لازم بود در حقش کرده ایم . درسته ما فقط باید در راه سعادت خلق مبارزه کنیم اما صمد هم برای سعادت خلق مبارزه می‌کرد و کینه ی او هم در این راه بیشتر نیرومون می‌بخشه ...

* یادته صمد می‌گفت : من بیشتر قصه هامو از زندگی ی شماها می‌نویسم ؟ ما باید قصه های اونو تو زندگی مون پیاده کنیم . تو که نمی‌دونی تو دلم چه کینه ای احساس می‌کنم ...

- * چرا نمی دونم ، مگه کم دوستش داشتم ؟
- * نه همین جوری گفتم . الان هیچ کس به اندازه ی ما کینه و نفرت و خشم احساس نمی کنه .
- * شاید هم رفقای ناشناس دیگه ای داشته باشیم که مثل ما الان احساس کینه می کنن، از کجا می دونی ؟
- * آره شاید هم ... ، کاش این جوری باشه ...

می دونین رفقا، حالا دیگه اون چه را که از کتاب ها آموخته ایم باید در عمل به کار بیندیم.

اون ها رو واسه ی چی خوندیم ؟ واسه این که یه روزی با آگاهی توی بستر بمیریم ؟ ما تا حالا اندیشه مون رو آماده ی انقلاب کرده ایم، ولی دستامون چی ؟ به اونا اصلاً نرسیده ایم .

* من هم همین طور فکر می کنم بهروز (۶)، چون که تاریخ هم که می خونیم می بینیم در هیچ کجای دنیا ستم طبقاتی تنها با اندیشه ی آگاهانه نبود نشده که در این جا بشه، بلکه همه جا اندیشه ی آگاه به یاری اسلحه تونسته ستم طبقاتی رو از بین بیره ...

* همین الان هم در خیلی از نقاط دنیا مثل آمریکای لاتین، آفریقا، آسیای جنوب شرقی و خاورمیانه مبارزین دارن بر علیه امپریالیسم جهانی می جنگند .

* آره، دشمن همه ی ما یکی است . امپریالیسم مثل غول بزرگی است که بالای سر خلق ها ایستاده و هر رفیق از ما در هر نقطه ای از جهان اسلحه شو به طرف اون گرفته و شلیک می کنه . پس همه ی اعضای اون غول در معرض گلوله های ما است . و حالا که روز به روز خلق های تحت ستم دنیا بیشتر آگاه میشن و به مبارزه روی می آورند خیلی خوب می تونن این غول را از پای بیاندازن ...

* آره دیگه، امپریالیسم هر چه هم نیرومند باشه نمی تونه در چندین نقطه ی جهان خودشو درگیر مبارزه با خلق ها و پیشاهنگان اون ها بکنه، فلج می شه .

* ولی خب چاره ای نداره، خلق ها مبارزه می کنن و حکومت های دست نشانده ی امپریالیسم شکست می خورن . ما تا حال نمونه های زیادی داشتیم مثل چین و کویا ...

* خب رفقا، این ها همه چیزهای معلومیه . حالا برگردیم به شرایط ایران . ما حالا باید به راه های عملی ی مبارزه در شرایط ایران بیاندیشیم، ببینیم در این شرایط راه درست مبارزه چی هست و ما چه کار باید بکنیم ؟

* بهروز، ما با حرف هائی که قبلاً به ما زده بودی قانع شدیم، نوشته های رفقای دیگر رو هم که خونده ایم . ما هم معتقدیم که راه درست مبارزه در ایران شروع مبارزه ی مسلحانه در شرایط فعلی است . همان طور هم که خواسته بودی شناختمان را از شرایط ایران نوشته ایم ...

* اصلاً بهروز، به نظر من شکی هم نباید در درستی ی مبارزه ی مسلحانه داشت . می دونی که من و عباد زیاد بین مردم گشته ایم . برامون روشنه که مردم هیچ وقت با حرف نمیان مبارزه بکنن . این قدر که اون ها دشمن رو

قوی می دونند، مگر میشه با حرف به اون ها قبولاند که قدرت خودشان خیلی بیشتر از دشمنه .

* اینم بگو اصغر، که تجربه ی تلخی که مردم از رهبران مبارزات گذشته مثل " حزب توده " دارن، اون ها رو به پیروزی ی مبارزه بی اعتماد کرده . می دونیم که رهبران خائن آن ها چه طور جنبش صمیمانه ی خلق رو به خون کشیدند و قربانی ی منافع شخصی یشان کردند .

* آره رفقا ما باید با عمل خود به مردم ستم کش ثابت بکنیم که واقعاً برای رهایی آن ها مبارزه می کنیم و آن ها هم می توانند و باید به این مبارزه به پیوندند.

* ولی بهروز، من همه اش نگرانم قبل از این که بتوانیم کاری بکنیم از بین برویم، آخه تعداد ما کمه .

* البته نه آن قدر که تو فکر می کنی . ما رفقای زیادی تو شهرستونای دیگه داریم که به همین فکر رسیده اند و هم زمان عملیاتمونو شروع می کنیم . رفقا مون همه از جان گذشته و صمیمی هستن.

* و تازه عباد، خیلی ها هم هستن که دلشون می خواد مبارزه بکنن و آن ها کم کم به ما می پیوندند.

* درست است . همین الان خیلی ها هستن که دلشون می خاد به مبارزه به پیوندند و چون مبارزه ی راستینی نیست می افتن به تور گروه های فرصت طلب بعد هم گیر دشمن . دیگه هیچی بی ثمر می مونن و هدر میرن . اما وقتی جریان درست مبارزه شروع بشه اون ها هم می پیوندن .

* ولی خب به هر حال معلوم نیست ما با این تعداد بتونیم کاری از پیش ببریم .

* بینم رفیق، تو مثل این که مبارزه را خیلی آسون می گیری و پیروزی رو خیلی نزدیک تصور می کنی ... ، نه رفیق چنین نیست . ما راه درست مبارزه رو در ایران بنیان می ذاریم . خودمون حتماً در نخستین قدم ها نابود خواهیم شد، اما نسل های بعدی چی ؟ اون ها مبارزات خود را بر مبنای تجربیاتی که ما به دست آورده ایم شروع می کنن . دیگه مثل حالای ما خالی از تجربه نیستن ...

* البته ما هم تجربه ی تاریخی داریم، اما تجربه ی منفی و تلخ ...

* آره خب، ما تجربه ی شکست های مبارزات قبلی را داریم و تازه خیانت مبارزین دروغین، سنگ پیش پا هم برامون هست به هر حال مبارزه ای که ما شروع می کنیم خیلی طولانیه . ما مثل آدم هایی هستیم که شروع به ساختن جاده ی خیلی طولیلی می کنیم که می دونیم آخرش می رسه به جهان بی طبقه، حالا ممکنه ما مقدار بسیار ناچیزی از این جاده را بتونیم بسازیم . مهم اینه که جاده رو درست شروع کنیم تا مبارزین آینده بتونن با ادامه ی اون برسن به جامعه ی آرمانی ی توده های محروم جهان .

اصغر دست های ورزیده و نیرومند خود را وارسی کرد . به قلب اش نگریست که لبریز از کینه به دشمن و محبت توده های محروم بود . آن ها که مثل خودش همیشه رنج را تجربه کرده بودند و ستم و بهره دهی را و اصغر پاره ای از وجود آن ها بود که اینک راه راستین مبارزه را یافته بود ...

اصغر با علاقه ی تمام وظایف اش را انجام می داد . کلانتری ی مورد شناسائی ی او چون برف و یخ زیادی جلوش انباشته شده بود برای عمل مناسب تشخیص داده نشد . اما در اجرای نخستین عمل انقلابی، مهم ترین نقش به عهده ی او گذاشته شده بود، او خود داوطلب این کار بود . قرار شد او کسی باشد که مسلسل را از دست پاسبان کلانتری بیرون کشد و به خانه ی امن برساند .

لحظه ی عمل نزدیک می شد . رفقا همه در محل موعود جمع بودند، همه چیز روبراه بود . اصغر پیش رفت و هم چنان که پیش بینی می شد با مقاومت پاسبان روبرو شد . رفقاییش مجبور شدند به او شلیک کنند، پاسبان زخمی شده بود . اصغر و رفقاییش همه از این که مجبور شده بودند برای اجرای عمل خود به او تیراندازی کنند دل خور و غم گین بودند . اما نمی شد اسیر احساسات شد، چاره نبود . آن ها با او هیچ دشمنی نداشتند، اما وقتی او پاسداری ی زور و ستم را می کرد خودش را به دشمن فروخته بود و در حالی که خودش با زحمت کشان دشمنی نداشت، اما از ستم دشمن زحمت کشان به آن ها حمایت می کرد، وقتی فرمان دشمن را می برد به ناچار او هم دشمن به حساب می آمد و با دشمن جز با زبان گلوله چه گونه می شود حرف زد ؟

اصغر هر طور بود مسلسل را از دست او بیرون کسید و آن را به محل امن رسانید . شجاعت و شایسته گی ی اصغر چشم گیر بود و تحسین رفقا را برانگیخت .

می بایست برای کمک به رفقای مبارز دیگر به تهران می رفت . آن جا امکان عملیات چریکی بیشتر بود، اصغر با اشتیاق پذیرفت . در آن جا به خاطر تجربیاتی که از آخرین شغل اش در آهن گری داشت پیش یک آهن گر مشغول کار شد و با مهارتی که به دست آورده بود می توانست ضمن سایر کارهایی که بیرون انجام می داد، پاره ای وسایل مورد لزوم مبارزه اش را بسازد . او برایش فرقی نمی کرد چه کاری بکند، مهم این بود که آن کار برای انقلاب مهم باشد . شب و روز بدون ذره ای ابراز خسته گی کار می کرد، کتاب می خواند و از بهروز چیزهای تازه تری می آموخت . گرچه عده ای از رفقا دستگیر شده بودند اما عده ای دیگر دست به عملیات موفقیت آمیزی می زدند . نه دستگیری ی رفقا و نه تیرباران شدن عده ای از رفقا که مبارزه را از جنگل های سیاهکل شروع بودند هیچ کدام نه او و نه رفقای دیگر را ذره ای متزلزل نکرده بود . زیرا هیچ یک از این ها غیر منتظره نبود ... آن ها به پیروزی ی زودرس دل نبسته بودند . او آخرین شب، پیش از آن که دست به اسلحه ببرد و سکوت دردآلود و سرد را در فضای میهن اش بشکند، تا صبح چنین لحظاتی را به روشنی پیش خود مجسم کرده بود و نیروی تحمل خود را سنجیده بود .

اینک کاظم (۷) برای این که زنده به دست دشمن نیفتد خود را کشته بود و علی (۸) هنگام انجام یک عمل انقلابی تیر خورده و دستگیر شده بود . اما با مقاومتی شگفت انگیز در برابر شکنجه ها چنان ایستاده بود که دشمن را هم به هراس انداخته بود . آخرین عمل او هنوز مثل افسانه ای شگفت انگیز دهان به دهان می گشت . او که تیر خورده و بستری بود، و همیشه نگهبانی می شد، با استفاده از یک فرصت کوتاه خود را از پنجره به بیرون انداخته و در اثر ارتفاع زیادی که اتاق با زمین داشت روده های او بیرون ریخته بود، ولی وقتی دیده بود هنوز زنده است شروع به پاره کردن روده های خود کرده بود که شاید بمیرد و نگهبان سر رسیده و او را نجات داده بود . این

خبر ضمن این که برای رفقا دردناک بود اما کینه شان را به دشمن بیشتر می کرد و شورشان را می افزود .

* بهروز، رفقامون چه قدر حیف بودن که این جور دستگیر شدن .

* مگه ما منتظر نبودیم یا مگه کار بیهوده ای کرده ان که میگی حیف بودن ؟

* نه، منظورم این بود که اگه بیرون بودن بهتر مبارزه می کردن ...

* این انتظار درستی نیست . ما باید به زندون هم مثل ادامه ی مبارزه فکر کنیم . اگر این طور نباشه، تو زندون نمی شه زیر اون همه شکنجه ی جسمی و روحی دوام آورد . تازه ادامه دادن مبارزه در زندون خیلی ارزشمند تره و دشوارتر هم هست .

* رفقامون تاب میارن ... ؟

* خواهیم دید . تا حالا که همه مقامت شون افسانه ای بوده ...

* چه طور میشه یکی خیانت کنه . مگه میشه ما با این دشمن خون خوارمون بتونیم کنار بیائیم ؟

* چرا نمیشه ؟ وقتی قبل از مبارزه، خوب میزان مقاومت و ایمان خودمون رو نسنجیده ایم و همیشه به دقت برای از بین بردن ضعفهامون کوششی نکرده ایم، وقتی سختی پیش میاد اگه تونستیم هم مدتی دوام بیاریم، برای همیشه که نمی تونیم ...

* پس شکنجه چی ؟ تو فکر نمی کنی همه اش ضعف های ما نباشه، شکنجه هم تأثیر بذاره ... ؟

* چرا دیگه خودت هم میگی، شکنجه هم تأثیر می ذاره . ولی عامل اصلی، عامل درونیه ...

* من فکر می کنم شکنجه بیشتر مؤثره تا ضعف های درونی ...

* نه رفیق ببین، فرض کن دو نفر نشسته باشن جلو پنجره . هوا هم سرد باشه، می بینی یکی سرما می خوره و مریض میشه، اما سرما به یکی دیگه هیچ اثری نمی کنه . دلیل اش اینه که بدن یکی برای سرما خورده گی مستعد بوده، یعنی این آماده گی از درون بدن او برخاسته نه از سرمای بیرون وگرنه عامل خارجی که همان سرما باشه برای هر دو یک سان بوده .

* آره این درسته، پس چه طور میشه که عده ای بعد از تحمل شکنجه های سخت، خیانت می کنن یا ضعف نشون میدن ؟

* باز هم مربوط به عوامل درونیه . لابد یکی ضعف هایی داشته که ضمن شکنجه شدن و تغییر شرایط زندگی اش کم کم اون ضعف ها رشد کرده و قوی شده و تأثیر نهائی ی خودشو گذاشته، اون وقت چنین چنین کسی شروع می کنه به توجیه کردن ضعف خودش . مثلاً با خودش میگه اگه با دشمن کنار بیام، آزاد میشم و می تونم بهتر و بیشتر مفید باشم و از این حرف ها ...

* فکر می کنی همیشه این طوره ؟

* نه، بستگی داره به این که اون چه کسی باشه و چه نقشی در مبارزه داشته باشه . وقتی یکی نقش مؤثری در گروه داره یا خیلی شناخته شده است، نباید حتا یک آن با دشمن آشتی کنه . اما وقتی یکی از نظر دشمن شناخته شده نیس یا فردی است که از نظر دشمن کم اهمیت به نظر می رسه، او می تونه با هوشیاری برای آزادی ی خودش نقشه

بکشه . گفتم با هوشیاری، یعنی در برابر دشمن تسلیم نمیشه، بهش التماس هم نمی کنه . اما اگر دید دشمن نمی شناسدش، حتا اگر کار مهمی انجام داده باشه، می تونه طوری ماهرانه رفتار بکنه که دشمن تا آخر او را نشناسه، یعنی فقط حق داره خودشو یه آدم ساده جا بزنه نه این که با دشمن سازش بکنه .

* اگر سازش، موقتی و برای همون گول زدن دشمن باشه چی ؟

* اون هم عیبی نداره به شرطی که این قدر هشیار باشه که تو دام دشمن نیفته ...

* کی روزی می رسه که همه ی ضعف های درونی مون نابود بشن ... ، اصلاً چنین روزی نمی رسه ؟

* آره چرا نرسه، البته باز هم مطلق نیست . ولی روزی می رسه که خیلی از ضعف های امروزی مون نابود شده باشه . خودت که می دونی ما هر جور زندگی کنیم همون جور هم فکر می کنیم ...

* حالا که داریم انقلابی زندگی می کنیم، پس انقلابی هم فکر می کنیم دیگه .

* درسته، ولی مگه همه اش چند ساله که کاملاً انقلابی زندگی می کنیم ؟

* ما خودمون که خیلی وقته .

* نه رفیق، از اون وقت تا حالا بیشتر انقلابی فکر می کردیم اما عملاً در درون روابط خرده بورژوائی زندگی می کردیم . زندگی ی انقلابی مون تازه مدتی شروع شده مثلاً تو فکر کن که من و علی و کاظم و مناف و خیلی از بچه های دیگه چند ساعت از روز را به خاطر شغل مون با خرده بورژواها به سر می بردیم، با آن ها سر و کله می زدیم . علاوه بر محیط کار در بیرون هم همین طور . البته این باعث نمیشه که ما خصلت های انقلابی یمان را به دور بندازیم، چون که ما تسلیم اون روابط نبودیم . ولی خصلت های خرده بورژوائی یمان هم نابود نمیشه . حالا اگه خودمون آگاهانه با این خصلت ها به طور بی رحمانه و دقیقی مبارزه نکنیم، آخرش یه روز رشد می کنن و اثرشون ظاهر میشه دیگه .

* حالا که این طور نیس ؟

* نه، ولی این مدت کوتاه باعث نمیشه که همه ی ضعف هامون نابود بشه . هر چند زندگی ی انقلابی مون طولانی تر بشه ضعفهامون هم کمتر میشن باید هر لحظه مواظب رفتار و اندیشه های خودمون باشیم . راهمون دشواره، نیرو و پایداری ی زیادی می خواد .

" پگاه های سرخ اند " (۹)

چند روز بعد از دستگیری ی بهروز، اصغر هم دستگیر شد . خودش به پای خودش بدان چاله رفت . او که خانه اش را قبلاً تخلیه کرده بود، بعد با ساده گی ی غیر انقلابی به بنگاه معاملاتی مراجعه کرد تا پولی را که پیش

او به عنوان ودیعه داشت بگیرد و همان جا دستگیر شد . مقدار پول ناچیز بود اما اصغر تصور می کرد: این پول از آن خلق است اگر بگذارم همان جا بماند، شاید خیانتی در حق خلق محسوب شود ... ، و البته این از صمیمیت او ریشه می گرفت نه از آگاهی ی انقلابی اش . زیر شکنجه تمام وجود خود را لبریز از کینه به دشمن و عشق به توده ها می یافت . از همان لحظات نخستین به خود می گفت : چشمون توده، همه ی رفقای شهید و گرفتار در بند دشمن، صمد و بهروز و کاظم و علی نگرون تو هستن ... ، حق نداری امید اونارو به نومیدی بدل کنی . حالا لحظه ی آزمون پرشکوه تو فرا رسیده و بخش دشوار مبارزات شروع شده، باید خیلی مواظب خودت باشی ...

در تمام مدتی که او را وحشیانه شلاق می زدند، او لب فرو بسته بود و ناله ای هم نمی کرد. با خود می اندیشید: دردهای مهم تر و سخت تری را تحمل کرده ای که درد جسمی در برابر اونا ناچیزه . خودت که شاهد بوده ای رنجی که توده ها هر لحظه تحمل می کنن از این درد تو کمتر نیس، حق نداری لب به شکوه بگشائی شکنجه گران با شگفتی به او می نگریستند . یکی از آن ها دچار تشنج عصبی ی سختی شده بود و نعره می کشید و فحش می داد که چرا او حتا ناله ای هم نمی کند . در دلش کینه طغیان می کرد اما یاد بهروز می افتاد که گفته بود:

می توان در صورت امکان دشمن را گول زد . اصغر از برخورد دشمن فهمیده بود که او را خوب نشناخته اند . آن ها فقط می دانستند که او در آهنگری کار می کرد، ولی به خوبی نمی دانستند که نقش آگاهانه ای در مبارزه داشته . تصور می کردند او کارگر بی خبری است که از ماهیت و هدف کارهای اش بی خبر بوده است و میشه از او حرف درآورد . در خانه اش هم هیچ چیز مهمی نیافته بودند، چون او قبلاً همه چیز را بیرون برده بود . هیچ مدرک آشکاری بر علیه او نبود و به این دلیل او خود را ساده جلوه می داد . نه شعر می خواند، نه شعار می داد و نه چاپلوسی می کرد . رابطه ی او و بهروز از طریق آهنگری برای دشمن معلوم شده بود . او را مدام شکنجه می کردند که نوع روابط خود را با بهروز و مبارزین تبریز بگوید . او در تمام مدت با ساده گی می گفت:

* من فقط شاگرد صمد بوده ام و رفقای او را هم زیاد نمی شناسم . فقط کتاب های او را خوانده ام چی از جون من می خواین ؟ از حرف هاتون سر در نمی آورم . او را به خاطر کلانتری ی تبریز هم شکنجه می کردند و او هم چنان ایستاده گی می کرد و خود را بی خبر نشان می داد . شکنجه گران از تاب تحمل او به شگفت می آمدند: آیا شلاق ها به تخت می خورد ؟ چه گونه او لب فرو بسته و این همه شکنجه را تحمل می کنه ؟ پاسبان ها هر بار که او را خونین و مالین به سلول اش برمی گرداندند او سر فراز و خندان راه می رفت و با خودش می گفت: حالا که نمی تونی از آرمانت دفاع کنی و رفقای هم زنجیریت را با حرف هایت روحیه به دهی، اقلأ با رفتارت چنین کن و چنین می کرد. هر بار که با سر و روی خونین و ورم کرده و تن شکنجه شده بر می گشت، چشم های فراوان از پشت دریچه های کوچک بالای درها سیمای خندان او را می دیدند، نشاطی می گرفتند و امید خود را تازه تر و نیرومندتر می یافتند . اصغر گوئی نفس امید بود . در اطاق شکنجه، فریادهای خشم بهروز را زیر شکنجه از اطاق دیگر می شنید، لب فرو می بست و تمام تلاشش را به کار می برد که بتواند هم چنان باقی بماند و از محبت فراوانش به او کلامی بر زبان نیاورد و این از تحمل درد شلاق ها برای او بسیار ناگوارتر بود ...

- * در موقع حمله به کلانتری ی تبریز کدام تون مسلسل را گرفتین و بردین خونه ؟
- * من از این حرف ها چیزی نمی فهمم . چه مسلسلی، چه حمله ای، من هیچ نمی دونم ...
- * از گروه تبریز کی ها رو می شناسی ؟
- * چند دفعه بگم، من کسی رو نمی شناسم .

ولی دیگر مقاومت و ساده نشان دادن خود بی فایده بود . دشمن از طریق دیگری به نقش او در سازمان پی برده بود و می دانست که او در حمله به کلانتری ی پنج تبریز شرکت داشته است . انکار دیگر ثمری نداشت . بی شک دشمن از جمع بندی ی بازجوئی ی رفقای دیگر این موضوع را فهمیده بود، ولی اصغر به هیچ وجه نمی توانست این را بپذیرد، آخر چه طور ممکن است با دشمن قسم خورده، سرسخت نبود ؟ چه طور ممکن است از راز انقلابی برای دشمن حرف زد ؟ نه، پذیرش این موضوع و تحمل اش برای او در حکم شکنجه بود، شکنجه ای که از درد شکنجه ی جسمی مشکل تر و دردناک تر بود .

ضربه های شلاق پیاپی بر سراپای شکنجه شده و زحمت کش او فرود می آمد، اما او دیگر دردی احساس نمی کرد . چیزی برتر از تن او شکنجه شده بود . وقتی او را به سلول اش برمی گرداندند چشمان پشت دریچه ها دیگر لب های خونین او را خندان نیافتند . او این بار به روی دوش پاسبان ها بی هوش و از رمق افتاده برمی گشت . همه با شگفتی می پرسیدند: با اصغر چه کرده اند که او به این روز افتاده است ؟ آیا سخت تر از پیش او را شکنجه کرده اند ؟ و این حقیقت داشت . ولی آن چه او را از پای انداخته بود درد جسمی نبود، این بار قلب او، مغز او شکنجه شده بود ...

حقیقت را می بایست ناگزیر بپذیرد و پذیرفت . آن گاه به ملامت خود نشست: چرا درهم شکستم ؟ چرا فکر می کردم هیچ یک از رفقای ما ضعف نشون نمی دن ؟ مگه بهروز نگفت ما هنوز در آغاز زندگی ی انقلابی مون به سر می بریم ... ؟ و هنوز خیلی طول می کشه که بتونیم ضعفهامونو نابود کنیم ؟ چه فرق می کرد این کس برای تو، کی باشد ؟ با این کار که ماهیت دشمن تو عوض نمیشه . مگه پشتوانه ی کینه ی تو، پایداری ی رفقاییت بود ؟ آن همه رنج و تحقیر و ستم توده ها را رها می کنی و می چسبی به مقاومت رفقاییت ! این شرم انگیز نیست ؟ باشه، مگه بهروز نگفت، عوامل درونی تعیین کننده اند و اگه خودمونو خوب برای مبارزه آماده نکرده باشیم در طول شکنجه و زندان، ضعفهامون شروع می کنن به رشد کردن ؟

تو به خودت یاد نداده بودی که یک انقلابی باید به تنهایی بتونه مقاومت بکنه، چرا درهم شکستی ؟ رفقا وقتی از پشت دریچه تو را بی هوش دیدن، چه فکر کردن ؟ وای بر تو اگر باعث شده باشی که حتا یک لحظه روحیه ی اون ها با دیدن تو ضعیف شده باشه ... ، لابد بعضی ها به خود گفته اند: دیدی، آخرش این هم تاب نیارود ؟ از حالا دیگه شکل مبارزه ی تو عوض میشه . تا حالا تو با تحمل شکنجه، مقاومت می کردی چون که می گفتم شاید تو را شناسن و بری دوباره در بیرون کنار رفقاییت مبارزه بکنی، اما از حالا دیگه نباید ساکت بنشینن . باید بدونن تو با دشمنانت سازش نمی کنی و هیچ شکنجه ای تو را از پا نمی اندازد . تو باید نشون به دهی فرزند رنج و ستم هستی ...

در تنهائی و سکوت سلول کوچک خود، چشمان تیزیین صمد را می دید که با دستمال یزدی ی چروکیده اش اشک چشمان اش را می سترد، زیرا که مشت کوچک و گره خورده و خشم گین آنان را می دید و آینده ی روشن را آشکارا لمس می کرد . طنین صدای به هم خوردن سنگ ها را در فضای دشت می شنید که می گفتند: صمد، صمد ...، زنجره ها را که از زبان او سخن می گفتند: نه بچه ها ! ارباب ها را به این ساده گی ها که شما می گین همیشه نابود کرد . کاظم را می دید با دو شاهرگ بریده و مشت های گره خورده ی خونین ! قیافه ی صمیمی ی بهروز را می دید که با تنی که آزمون هر نوع شکنجه ی کینه افزا را پیروزمندانه پس داده بود و اینک، با لب های فرو بسته و دلی که در خاموشی نیز از عشق و کینه لبریز بود، آن جا خاموش افتاده بود و دشمن را که با درمانده گی ی ناگزیری به این دو سینه ی پولادین رازدار و پر شکوه می نگریست و از ناتوانی به خود می پیچید ... و آن ها هم معلمینی بودند که به او بینائی داده بودند تا بتواند ستم های طبقه اش را چنان چه که هست ببیند و آن را به ستم های تمام افراد طبقه ی رنجبر و بهره ده در سراسر تاریخ پیوند دهد . و آن گاه آموخته بودند، طبقه اش را نه در محدوده ی مرزهای قراردادی ی بهره کشان بلکه در سراسر زمین گسترده بیابند، به رنج ها و ستم های نابود شدنی در زمین بیندیشند و از آن پس او با رنج های خانواده ی گسترده اش در سراسر جهان زیسته بود و کینه ی ستم های دیرینه، عشق به برقرار نمودن نظام بی طبقه را در دل او فروزان کرده بود و فروزان نگه می داشت . از وقتی خانواده ی راستین اش را شناخته بود دیگر هرگز تنها نزیسته بود . وقتی حکم اعدام اش را برای او خواندند ...، در حالی که سرفراز ایستاده بود چنین خواند:

پدربزرگم برده بود

پدرم سرف

من نیز کارگرم !

پدربزرگم برخاست، به صلیب اش کشیدند و

پدرم جنگید، زیر گیوتین کشتند

من هم مبارزم

به زندانم آوردند

تفنگ ها را خشاب گذاشتند

و نام مرا خواندند ... پرولتاریا ... !

اتهام: مبارزه ی مسلحانه علیه امپریالیسم جهانی !

و به نفع خلق های زحمت کش جهان !

زانو به زمین زدند و نشانه رفتند ...

منتظر شماره ی سه بودند !

محکوم به اعدام !

همه شگفت زده به این شوریده گی ی بی پایان و پر شکوه می نگریستند . حتا دشمن نیز او را تحسین کرد .

دیگر لحظه ای آرام نمی گرفت، شعار می داد، شعر می خواند و با زندان بانان و شکنجه گران با پرخاش و خشونت روبرو می شد. با حاکمین زندان با بی اعتنائی و گاه خشم روبرو می شد. به خاطر همین رفتارش بارها او را شکنجه دادند. رفقا می گفتند:

چرا خودتو این همه آزار میدی؟ ولشون کن. چه کار به کارشون داری، هارشون نکن. دشمن اصلی ی ما که اون ها نیستن ...، او می گفت: " دشمن کوچک و بزرگ و خوب و بد نداره. خوش رفتاری با دشمن او را برای انجام جنایات بیشترمانه اش جری تر می سازد. پرولتاریا با دشمن طبقاتی اش و مزدوران او باید با گلوله سخن بگوید!"

باز هم او را شلاق می زدند. باید پرونده تو عوض کنی، بنویسی: شغل کارگر و تابعیت دولت شاهنشاهی ...، این چه رسمیه میذاری فردا هم همه اینو بنویسن، یعنی چه شغل: چریک فدائی خلق ...، تابعیت خلق ایران ...! اینو دیگه از کجا آوردی؟ تا حالا این جورشو دیگه نشنیده بودیم ...، خلق کیه؟ شماها همه تون تابع دولت شاهنشاهی ایران هستین.

* نه، ما همه فرزندان خلقیم، تابع خلقیم. ما مزدوران را به رسمیت نمی شناسیم. ما به خلق خود وفادار می مانیم. این شما هستین که تابع دولت شاهنشاهی هستین ...، اون شلاق خونین هم که به دست داری نشونه و مدرک تابعیت توست دیگه برتر از این چی می خوای؟ مدرک من هم همین گرده ی خونین و دست و پای شکنجه شده ام است. می بینی که مدارک ما با هم خیلی فرق دارن، ما نمی تونیم هر دو تابع نظام واحد باشیم ... این ممکن نیست.

همه ی سلول ها پر بودند. مبارزه ی بی امان راستین با بیداد گر ادامه داشت. اطاق های شکنجه یک آن خالی نمی ماند. هر روز حماسه ی سرخ تازه ای در شکنجه گاه یا بیرون از زندان شکل می گرفت. اصغر شاهد بود که ادامه ی زندگی ی انقلابی، چه گونه از ضعف های آغازین مبارزه و مبارزین می کاهد. پایداری های افسانه وار و شگفت انگیز روز به روز فراوان تر می شد. در بیرون، عملیات چریکی با دقت بیشتر انجام می گرفت. او دیگر تأسف نمی خورد که چرا در بیرون دوش به دوش رفقای مبارز نمی جنگد. اینک به روشنی می دید که ادامه ی مبارزه در زندان نیز اهمیت اش کم تر از بیرون نیست، دشوارتر هم هست. آن جا حفظ روحیه ی خود و رفقا، وظیفه ای بزرگ و لازم به شمار می آمد و اصغر با آگاهی از تمام امکانات برای انجام این وظیفه استفاده می کرد. کمتر کسی از رفقا از پایداری ی او چیزی نیاموخته بود.

افسر پرروئی بود که دست از سر اصغر بر نمی داشت:

* به جونت رحم کن، تو که کار زیادی نکرده ای. اگه حاضر بشی بیائی تلویزیون یا یک نامه به شاهنشاه بنویسی، دیگه اعدام نمی شی، فکر تو بکن. آخه واسه ی چی بی خودی اعدام بشی، حیف نیس ...؟

هر چه اصغر به او بی اعتنائی می کرد یا خشونت به خرج می داد فایده ای نداشت. یک شب فکری به خاطر اش رسید و نقشه ای کشید که اگر موفق می شد یا شکست می خورد در هر حال برای حفظ روحیه ی رفقا بسیار مؤثر بود. در سلول انفرادی ی او تنها یک گلیم وجود داشت. اما از آن هم میشه بر علیه دشمن سود جست

. از فردا هر وقت به مستراح می رفت یکی دو چوب کبریت با خود می آورد . به افسر روی خوش نشان می داد و او را امیدوار می کرد که دارد کم کم پشیمان می شود و عاقبت او را برای فردا به سلول خود دعوت کرد که می خواهد در مورد مصاحبه در تلویزیون با او صحبت کند . افسر خوش حال رفت تا مژده ی آن را به دیگران برساند . اصغر هم شادمانه به تکمیل کاردستی خود پرداخت . او با استفاده از تارهای محکم گلیم و شکسنه های خار مانند چوب کبریت، طناب باریکی بافته بود و بسیار امیدوار بود که بتواند با آن افسر را خفه کند ... بیش از اعدام او را چه می کردند ...، شکنجه هم که مهم نبود . ولی عوض اش دشمن می دید که یک مبارز در یک سلول خالی هم می تواند به مبارزه اش علیه او ادامه دهد . ناگهان مأمورین به سلول ها ریختند و همه ی وسایل جزئی ی زندانیان را به هم زدند و تمام اندوخته های آنان که عبارت از کمی نمک، مجسمه هائی که از خمیر نان درست شده بود، کمی قند و چوب کبریت بود را به یغما بردند این کار همیشه گی ی مزدوران بود اما این دلیل دیگری داشتند و همه آن را فهمیدند . آن روز صبح اصغر به آزمایش سلاح خود، چیزی که آن همه برای بافتن آن زحمت و دقت به خرج داده بود پرداخت . افسر قرار نبود صبح زود بیاید اما آن قدر ذوق زده شده بود که صبح زود به سراغ اصغر آمد، قبلاً از بالای دریچه نگاه کرد گاروته را در دست اصغر دید، به سلول ریختند و آن را از او گرفتند ... اما خبراش همه جا پیچید، بار دگر رفقا جانی گرفتند . این نوع حوادث همیشه در روحیه ها تأثیر داشت . دوباره او را به شکنجه گاه بردند اما اصغر به صدای بلند می خواند:

" زخم گین و دست بسته و شمشیر شکسته، در برابر تو ایستاده ام، با من هر چه خواهی کن اما تسلیم تو نخواهم شد " (۱۰) . او را بیشتر می زدند و او بیشتر شعر می خواند و شعار می داد ... سلول او را عوض کردند، به سلول نمور و تاریکی بردند که پنجره نداشت و آن قدر کوچک بود که نمی شد در آن دراز کشید ... و هیچ وسیله ای نداشت و دو ماه تمام او را در آن جا نگه داشتند و در این مدت هرگز صدای سرود و شعر خواندن او قطع نمی شد ...

و سرانجام در یک پگاه سرخ، در پگاه سرخ مبارزه ی طولانی ی توده های در بند،" اصغر همراه نه تن از رفقای هم رزم اش تیرباران شد ... و در اوج حماسه ی زندگی ی پرتلاش و پر ثمراش جاودانه شد . "

طنین صدای او که به خاطر دشمنی با بیداد، خشن گشته بود، در سحرگاه خونین در میدان می پیچید "

بکش . بکش مرا، که من از آن نمی میرم ... هم چون ققنوس ام (۱۱) من، که از خاکستر خویش جان می گیرد " .

برف های میدان " چیت گر " با خون مبارزین راه رهائی ی خلق، آمیخته و گل گون شدند ... آفتاب بالاتر آمد ... برف های خونین بخار شدند و اوج گرفتند و به ابرهای مسافر پیوستند و به راه افتادند تا بر فراز سرزمین های رفیق و هم رزم، موزامبیک، اروگوئه، کامبوج، لائوس، آنگولا، ترکیه، فلسطین، عمان، برزیل، بولیوی و ... با ابرهای گل گون دیگر در آمیزند ... تا روزی تمام وجود خود را با هم ببارند از فراز تمام سرزمین های در بند ... بر گستره ی تمام سرزمین های در بند ...

پاورقی ها

۱- منظور رفیق صمد بهرنگی است .

۲- بعضی از سرمایه داران، مواد اولیه ی فرش را در اختیار خانواده های فقیر روستائی می گذارند و آن ها با داریستی که در خانه دارند همراه زن و بچه های شان کار می کنند و دست مزدشان بعد از تحویل دادن قالی پرداخت می شود . هر قالی مقدار معینی مزد دارد .

۳- نقل از " ماهی سیاه کوچولو " .

۴- نقل از " ماهی سیاه کوچولو " .

۵- جمله ای از رفیق اصغر عرب هریسی که در یادنامه ی صمد در " آرش " به یاد او در مقاله ای نوشته است .

۶- منظور رفیق بهروز دهقانی، یکی از بنیان گذاران شاخه ی تبریز سازمان چریک های فدائی خلق می باشد که در خرداد سال ۱۳۵۰ در زیر شکنجه های دشمن به شهادت رسید .

۷- منظور رفیق کاظم سعادتى عضو سازمان چریک های فدائی خلق از شاخه ی تبریز می باشد .

۸- منظور رفیق علی رضا نابدل عضو سازمان چریک های فدائی خلق از شاخه ی تبریز می باشد .

۹- جمله ای از یک شعر کوتاه رفیق اصغر عرب هریسی .

۱۰- قسمتی از شعر بلند " باویف " شاعر روسی .

۱۱- مرغ آتش خوار که خود می سوزد تا جوجه هایش از میان خاکستر او از تخم بیرون بیایند .

